

# فقط پنج دقیقه

این روزها باران بند نمی‌آید. باران کسالت از سقف خانه‌مان یکریز می‌بارد. فکر می‌کنم باید چتری دست و پا کنم. به درس‌ها سر و سامانی می‌دهم که آخر ترمم سبک باشد. بند می‌آید. اما باز نگاه می‌کنم و می‌بینم سقف نم داده. کسالت تمامی ندارد. لم می‌دهم روی میل و گوشی را دستم می‌گیرم. فیلم می‌بینم. کتاب می‌خوانم. به درس‌ها می‌رسم. در نهایت سه یا چهار ساعت را مشغولم و باز کلافگی ...

فکر می‌کنم باید خودم را نجات دهم. ذهنم از بس بی‌کار نشسته، مدام چرتش می‌گیرد. آن قدر خمیازه می‌کشم در طول روز که می‌ترسم فکرم از کار بیفتد. از این هیچ خبری نداشتم کلافه‌ام. مادر می‌پرسد «چه خبر؟» چه خبری؟ حالا از صدقه‌سری کرونا همان چهار تا خاطرهای را هم که از دانشکده در کوله‌ام می‌گذاشتم تا برایت تعریف کنم هم ندارم! پدر از اینکه امروز در کارخانه چه گذشته می‌گوید. از اوضاع جامعه می‌گوید. مادر از این می‌گوید که امروز چند بیمار کرونایی را در مطب ویزیت کرده است. اوایلش رعشه به تنم می‌افتاد، اما حالا خنثا شده‌ام. حرف‌هاشان که کم می‌آید، نگاه می‌کنند به من، می‌گویند کم حرف شده‌ام. فکر می‌کنم حرفی ندارم که بزنم. فکر می‌کنم که خوش به حالشان، الان خسته‌اند. مغزشان از صبح کار کرده. مثل من نبوده‌اند که نهایت فعالیتشان ورق زدن کتاب یا تغییر مکان از تخت به میل و برعکس بوده باشد. باید خودم را نجات بدهم. از این عکس‌العمل‌هاشان به واژه «خسته‌ام»، وقتی از دهان من بیرون می‌آید، بیزارم. در جواب چه خبر می‌گویم: «خسته‌ام» و پدر، بعد از خندیدنی ده دقیقه‌ای، این جمله را تحویلیم می‌دهد که: «خسته نباشی دلور، کوه کندی از صبح مگر؟»

می‌گویم: «نه، کوه نکنده‌ام باباجان، اتفاقاً از این هیچ کاری نکردن خسته‌ام! به من یک کوه بده و بگو بکن. به خدا می‌کنم. کلافه شده‌ام دیگر.»

می‌گوید: «عجب سارا خانم! از هیچ کاری نکردن خسته‌ای! زیر چانه‌اش را دست می‌کشد و فکر می‌کند. می‌گوید: «کوه دم دستم ندارم. اما اگر این حرفت فقط در حد ادعا نیست، از فردا صبح پاشو برویم کارخانه.»

جا می‌خورم! می‌پرسم: «کارخانه؟»  
می‌گوید: «آره دیگر! مگر تو مدیریت نمی‌خوانی؟ بیا، هم کار یاد می‌گیری و هم از بی‌کاری خسته نمی‌شوی.»



عجب فکر بکری! خوب است. سرم گرم می‌شود و از این کلافگی خلاص می‌شوم. مدیریت؟ خدای من! حتماً یکی دو هفته‌ای باید کنار دست آقای تقوایی کار یاد بگیرم و بعد بشوم مدیر دوم! چه لباسی بپوشم؟ باید مانتویی کاملاً اداری بپوشم که در شأن یک مدیر باشد. باید اقتدار را از همان روز اول در خودم نشان دهم. وای، اگر به دوست‌هایم بگویم! بگویم همین الان که شما روی میل لم داده‌اید، من مدیر یک کارخانه هستم!

فکر می‌کنم که در گوگل جست‌وجو کنم «ویژگی‌های یک مدیر موفق چیست؟»

این کار را می‌کنم. زیر تصویر مرد شیک‌پوشی که دست‌های خود را به نشانه قدرت مشت کرده و لیخند پیروزمندان‌های هم روی صورتش نقش بسته، ویژگی‌های مدیر موفق ذکر شده است. اولین ویژگی «خودانگیزی» است. خب، این یک مورد که در ذات من هست. همین الان برای شروع اولین روز کاری که از فردا شروع می‌شود، چنان انگیزه‌ای دارم که می‌توانم سیاست‌های مدیریتی تازه‌ای ابداع کنم. شاید واقعاً این کار را کردم! مثلاً این قانون را بگذارم که: «یا با جان و دل کار کنید، یا اصلاً کار نکنید.» مثل استاد ناصری که می‌گفت: «یا با تمام حواس‌تان در کلاس باشید، یا سر این کلاس نباشید.» ولی با سر کلاس بودن قرار نبود چرخ زندگی را بچرخانیم؛ نه ... نه ... ایده جالبی نیست! یکی دیگر از ویژگی‌های ذکر شده، انعطاف‌پذیری است. متأسفانه من کمی انسان یک‌دنده‌ای هستم! اصلاً فکر نمی‌کنم لازمه مدیریت خوب، این ویژگی باشد. اتفاقاً مدیر باید شخصی مثل من باشد و روی حرفی که می‌زند محکم بایستد.

نباید این باور را در کارکنان به وجود بیاورد که قدرت تصمیم‌گیری قطعی ندارد و با هر حرفی نظرش تغییر می‌کند. نمی‌دانم، شاید هم واقعاً نباید این قدر یک‌دنده بود!

فکر می‌کنم که این کلافگی خوب بهانه‌ای برای پدر شد. مطمئنم در من چیزی دیده که پیشنهاد کار را مطرح کرده. جدا از شاگرد اول بودنم، من ذاتاً برای مدیریت به دنیا آمده‌ام. پدر این را خوب می‌داند. خوب توانسته‌ام خودم را به او ثابت کنم. شاید همان باری که سفر یک هفته‌ای مان را به لحاظ زمانی مدیریت کردم، متوجه شد که می‌تواند برای مدیریت کارخانه روی من حساب کند! حالا از فردا وقتی مریم تماس تصویری می‌گیرد، دیگر روی کاناپه دراز کش نیستم و وقتم را با خندیدن به این وضعیت با مریم هدر نمی‌دهم. فردا، وقتی تماس بگیرد، من در خط تولید راه می‌روم و نظارت می‌کنم. از ظهر گذشته،

من خسته از کار و مریم تازه با زور دل از خواب می‌کند! باید فردا لباس اداری بپوشم. فکر می‌کنم مانتوی طوسی گزینۀ خوبی باشد. شاید کیف مشکی اداری مادر را هم برداشتم! اصلاً باید برای خودم هم بخرم؛ با حقوق خودم. باید حقوقم را هم مدیریت کنم. بخش عمده‌ای را پس‌انداز می‌کنم. شاید اصلاً روزی برای خودم یک شرکت بزنم. چرا که نه؟ به نظرم باید بخشی از حقوق را خرج این روزهای خودم کنم و بخشی از آن را خرج آینده‌ام کنم. این فرصت خوبی است که روی پاهای خودم بایستم. اما با اولین حقوقم، همه‌ی دوستانم را شام مهمان می‌کنم. بالاخره من مدیر یک کارخانه‌ام؛ باید سسور بدهم. نمی‌دانم از این به بعد چقدر می‌توانم با آن‌ها وقت بگذرانم. حتماً سرم خیلی شلوغ خواهد شد.

ای وای، مقنعه‌ام را اتو نکرده‌ام. اصلاً کجاست؟ نه، در توانم نیست که الان از روی تخت بلند شوم و مقنعه اتو کنم. صبح بیست دقیقه زودتر بیدار می‌شوم. مدیر خوب باید ساعت خوابش را تنظیم کند و به موقع بخوابد.

با همین فکرها خوابم می‌برد. آلارم گوشی بالای سرم جیغ می‌زند! قادر نیستم پلک‌هایم را از روی هم بردارم. چشم‌بسته هم می‌دانم گوشی کجاست. دهان گوشی را می‌بندم که سر صبحی آن قدر بالای سر من جیغ نزند! پتو را می‌کشم روی سرم و فکر می‌کنم من را چه به مدیریت؟ من حتی توان این را ندارم که پلک از روی پلک بردارم! حالا نوبت پدر است که بین من و خواب نازنینم تفرقه بیندازد: «بلند شو ... پاشو ببینم ... گفتم که فقط ادعایت می‌شود!» وای، از اینکه مدعی چیزی که نمی‌توانم باشم، بیزارم. نه، من ادعایم نمی‌شود! فقط باید ساعت کاری را از کله‌ی سحر به لنگ ظهر تغییر داد! فقط پنج دقیقه زمان می‌خواهم تا با خواب وداع کنم. فقط پنج دقیقه و بعد مدیریت را شروع می‌کنم.

چشم باز می‌کنم. دیگر خوابم نمی‌آید. گفتم که با پنج دقیقه آماده‌ی مدیریت می‌شوم. بلند می‌شوم که مقنعه را سریع اتو کنم و راهی آینده‌ی کاری‌ام شوم. زنگ آیفون به صدا می‌آید. تصویر مادر است. در را باز می‌کنم. فکر می‌کنم مادر کی رفت؟ از کجا می‌آید؟ به ساعت نگاه می‌کنم. وای نه! ظاهراً پنج دقیقه‌ام پنج ساعت طول کشیده!

باز هم روزی دیگر با کلافگی؛ با این تفاوت که خودم کلافگی را به ارمغان آورده‌ام. دیگر اگر در جواب «چه خبر» بگویم: «خسته‌ام»، مضحک است! صدای زنگ گوشی از این فکرها بیرونم می‌کشد. برمی‌دارم. مریم است.